

رمان میم مثل مرد

نویسنده: هکر قلب

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

خلاصه:

او "مرد" است

خوابش از تو کوتاه‌تر و خواب ابدیش از تو طولانی...

آسایش برایش مفهومی آسایش توست، پس صبح تا شب در پی آسایشی است که سهمش را از عشق تو می‌جوید... اگر آن را دریابی!

دست‌هایش از تو زبرتر و پهن‌تر است...

تا به حال به دست‌هایش نگاه کرده‌ای؟ هیچ‌گاه بدون خراش و زخم دیده‌ای؟

صورتش ته ریشی دارد...

جایِ گریه کردن، موهایش سفید می‌شود...

او با همان دست‌های زبرش تو را نوازش می‌کند...

و با همان صورت ناصاف و ناملایم تو را می‌بوسد و تو آرام می‌شوی...

به او سخت نگیر!

او را خراب نکن!

او را "نامرد" نخوان!

آن قدر او را با پول و ثروتش اندازه گیری نکن!

کمی بوی تنش عرق آلود است طبیعتش این هست؛ حواسش به بو نیست؛ فکر نان شب است.

فقط به او نخ بده تا زمین و زمان را برایت بدوزد.

انتظار یک فنجان چای تلخ توقع زیادی نیست!

از هر مرد و نامردی هر چه شنیده و دیده در صندوقچه قلبش پنهان کرده و آمده؛ اگر کم حرف می زند نمی خواهد کام تو را تلخ کند.

فقط با او روراست باش تا دنیا را به پایت بریزد،

آن مردی که صحبتش را می کنم، خیلی تنهاتر از زن است!

لاک به ناخن هایش نمی زند که هر وقت دلش یک جوری شد، دست هایش را باز کند، ناخن هایش را نگاه کند و ته دلش از خودش خوشش بیاید!

مرد نمی تواند وقتی دلش گرفت، به دوستش زنگ بزند، یک دل سیر گریه کند و سبک شود!

مرد، دردهایش را اشک نمی کند، فرو می ریزد در قلبی که به وسعت دریاست.

آری یک مرد همیشه تنهاست، چرا که سنگ صبور همه است و خود شانه، ای ندارد که سرش را روی آن بگذارد.

یک وقت هایی،

یک جاهایی،

باید گفت:

“میم” مثل “مرد”

تقدیم به پدرم.

چشامو بستم آروم آروم شمردم:

-یک، دو، سه، چهار، پنج، شیش، هفت، هشت، نه، ده... پیام!؟

هیچی نگفت، رفتم توی اتاق بابا یه اتاق خواب شیری شکلاتی بود، دیواراش ترک داشت، سقفش نم داشت، اتاقش ساده بود، تخت نداشت روی زمین می خوابید. یه کمد داشت که درش شکسته بود؛ توی اتاقش یه موکت له شده قهوه‌ای انداخته بود، در اتاق رو بستم، به سمت اتاق داداش نیما و سینا رفتم، اون اتاقم ساده بود؛ رنگ اتاق خاکستری، مشکی بود. دیواراش سالم‌تر اتاق بابا بود، دوتا کمد به رنگ مشکی و خاکستری کنار هم بودند، یه میز کامپیوتر روبه‌روی کمد بود که یک کامپیوتر کهنه و قدیمی روش بود. دوتا تشکم گوشه دیوار مرتب و تمیز تا شده بود؛ نیما مهندس کامپیوتره، مغازه تعمیراتی داره. سینا هم کارگر مغازه اسباب بازی فروشیه، بابام کارگر ساختمونه، همیشه وقتی بابام از سر کار میاد لباسش خاکیه و دستاش زخمیه، در اتاق داداشامم بستم و رفتم اتاق خودم، اتاقم یه کمد دیواری داره و یه کتاب‌خونه، اتاقم رنگش صورتیه ولی کمدهام سفیده، یه تخت دارم سفید، روتختیم صورتیه، یه عسلی کنار تختم دارم که سفید هست. وسط اتاقم یه فرش با طیف‌های سفید و صورتی.

خیلی اتاقمو دوست دارم، همین که خواستم در رو ببندم بابام از پشت در بیرون اومد و بغلم کرد، من رو تخت گذاشت، قلقلکم می داد، کلی خندیدم بعد از چند دقیقه ولم کرد و گفت: نازنین، بابا باید بره سر کار یه چایی بهش میدی؟! با لبخند گفتم: باشه بابایی.

از رو تخت بلند شدم و رفتم آشپزخونه، یه آشپزخونه با ترکیب سفید و قرمز، کاشی ها یکی در میون سفید و قرمز بودن. آشپزخونمون خیلی کوچیک بود.

کتری رو پر آب کردم و گذاشتم رو گاز، گاز رو روشن کردم تا آب جوش بیاد، بعد فلاکس رو از تو کمد کابینت برداشتم، یکمم چایی بهش زدم منتظر شدم آب جوش بیاد، وقتی آب جوش اومد گاز رو خاموش کردم، آب کتری رو ریختم تو فلاکس، در فلاکسم بستم تا چایی دم بیاد. بزار خودمو معرفی کنم تا چایی دم میاد، اسمم نازنین 15 سالمه دوتا داداش داشتم، اسماشون سینا و نیما که نیما 22 سالشه، سینا 18 سالشه، یه خواهرم دارم اسمش نارین هست اون 20 سالشه 8 ماه هست، ازدواج کرده.

چایی دم اومد و چایی رو ریختم تو استکان داخل سینی گذاشتم و واسه پدر مهربونم بردم.

بابام که رفت منتظر شدم داداشام بیان من خیلی تنها شدم از وقتی مامان نسرینم رفته، دیگه خونه اون شادی رو که داشت از بین رفته، مامانم یه فرشته بود؛ یه فرشته مهربون که خیلی منو دوست داشت. ده ساله مامان نسرینم رفته. کاش می شد برگرده. دایی نامردم اونو کشت با چشمای خودم دیدم که با گلدون زد تو سر مامان، خون از سر مامان نسرینم جاری شد و داییم از خونه زد بیرون. من اون موقع 5 سالم بود، هیچ کس نمی دوست کار دایی ناصر بوده. دایی ناصر یه نامرد بود، زن داییم که می شد

دختر عموم رو کشت، به بچه‌ی خودشم رحم نکرد، اون یه معتاد تعصبی بود، غیرت نداشت ولی تعصب داشت، من از همین آدما متنفرم، کاش هیچ‌وقت این آدما به دنیا نمیومدن.

کاش مردا همه مرد بودن نه نر بودن و ای کاش زن‌ها هم زن بودن نه ماده. با صدای در از فکرهای مختلف بیرون اومدم، داداش سینا بود. از چهره‌اش معلوم بود که خسته است، با صدای بلندی سلامی دادم و رفتم کتک رو در آوردم گفتم:
-داداشی خسته‌ای، بر وبشین خودم وسایلات رو میارم.

پلاستیک‌های میوه رو از دستش گرفتم، بردم آشپزخونه، از هر میوه‌ای چهارتا بیرون آوردم و بقیه‌اش رو گذاشتم تو یخچال، میوه‌ها رو برداشتم گذاشتم تو سینک تا بعدا بشورمشون. یه چایی واسه داداشم ریختم و بردم واسش، آخی طفلی انقدر خسته بود که خوابش برده، سینی چایی رو روی زمین گذاشتم و رفتم اتاقش یه پتو برداشتم روش انداختم، ساعت شیش باید دوباره می‌رفت، الان ساعت چهار بود. با خودم گفتم پنج بیدارش می‌کنم، رفتم تو آشپزخونه میوه‌ها رو شستم، یه بسته گوشت از فریزر بیرون آوردم تا بعد باهاش غذا درست کنم.

تصمیم گرفتم الان یه حلوا درست کنم؛ اونم چه حلوایی به به، حلوای ارده، موادش هم که داریم. مشغول درست کردن حلوا شدم، مواد لازمش دو قاشق غذاخوری شکر قهوه‌ای، کنجد سفید سابیده شده دو سوم فنجان، شیر دو سوم فنجان، عصاره وانیل یا پودر کاکائو یک قاشق چایخوری به دلخواه، پسته و بادام خلال هر کدام یک و یک دوم فنجان، اینا بودن. درست کردنش داشت تموم می‌شد که صدای در خونه نشون از رفتن داداش سینام بود، غمگین شدم؛ آخه چرا انقدر داره بهم بی‌محلای می‌کنه.

بعد از درست کردن حلوا رفتم ظرفا رو شستم، شام و هم درست کردم و خسته شدم ولی ظرفاها رو شستم، نگاهی به ساعت کردم ساعت 8 بود الانهاست که داداش نیما از راه برسه، رفتم سفره رو انداختم براش، غذا رو آماده کردم، منتظر شدم بیاد، تلویزیون روشن کردم و کانال ها رو رد می کردم . چیزای مناسبی خیلی نبود ببینم، کلافه تلویزیون رو خاموش کردم. چشمامو بستم و منتظر موندم. هنوز چشمام گرم خواب نبود که با احساس یه چیزی که روم انداختن بیدار شدم، نیما بود، روم پتو انداخته بود. با صدای بلند:

-سلام.

نیما یه نگاهی به من انداخت و گفت:

-سلام به روی ماهت آبجی، دیدم خسته ای گفتم بیدارت نکنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-خسته نیستم داداشی، شام خوردی؟

نیما بهم لبخند زد و گفت:

-آره آبجی دستت درد نکنه.

لبخندی زدم و گفتم:

-نوش جون، چایی می خوری برات بیارم؟

نیما لبخندی زد و گفت:

-نه آبجی، خستم، میرم بخوابم.

غمگین شدم؛ از صبح تا ظهر تا ساعت 2 تنهام، از ساعت 4 تا 8 هم تنهام، لبخند کجی زدم و رفتم تو اتاقم و روی تخت خوابیدم و چشمامو بستم، به پدرم فکر کردم، به پدری که سال‌هاست که واسم هم پدر هم مادر، یادمه وقتی مامانم فوت شد برای شاد کردن روحیه من و نارین...

فلش بک به 6 سال پیش:

نارین با گریه گفت:

-بابایی مامان دیگه برنمی‌گرده؟

بابا با خنده گفت:

-نه می‌دونی چرا؟

من با لحن بچگونم گفتم:

-چرا بابایی؟

بابا با خنده گفت:

-مامانت یه فرشته زمینی بود، فرشته‌ای که الان وقتش بود بره پیش خدا.

نارین با خنده گفت:

-بابا منم می‌خوام برم پیش مامانی، میشه برم؟

بابا با لحن غمگینی گفت:

-می‌خوای بابایی رو تنها بزاری؟ مامان الان که پیش خداست اگه تو بری من تنها

میشم، می‌خوای منو تنهام بزاری نارین بابا؟

نارین گفت: نه بابایی من ملکه‌ی شمام، نه تنهات نمی‌زارم.

بابا خندید و دید که من ناراحتم گفت:

-تو هم پرنسسی نازنین بابا.

خندیدم و گفتم: بابایی؟

با لبخند گفت: جان بابا؟ عزیز بابا؟

خندیدم و گفتم: دوست دارم عین مامان مهربون باشم.

بابا لبخندی زد و گفت: نازنینم تو مهربونی .

با صدای در زدن از افکارم بیرون اومدم، با خوش حالی که این‌که بابا باشه در رو باز

کردم که دیدم عمو مسعوده (دوست بابا):

-سلام عمو مسعود، بابام کجاست؟

صورتش غمگین شد و گفت:

-پیش خدا.

منظورش چی بود؟ یعنی چی پیش خدا یعنی... اشکام از گونه‌هام پایین اومد و گفتم:

-عمو، میشه واضح حرف بزنی؟

عمو با ناراحتی گفت:

-داداشت خونست؟

سرمو تکون دادم و گفتم: خوابه ولی...

عمو با ناراحتی گفت: به داداشت بگو فردا بیاد بیمارستان...

به این جا که رسید با لحن بغضآلودی ادامه داد:

-واسه تحویل جنازه پدرت.

باورم نمی شد، نه دروغه، بابای من زنده است، من که می دونم زنده است. اینا می خوان منو امتحان کنن. انقدر شوکه شده بودم که یکی هولم داد و افتادم. سینا بود:

-حواست کجاست؟ بابا خونست؟

با حرف دومش اشک از چشمام جاری شد؟ خدایا من چی به داداشم بگم، باز حرفش رو تکرار کرد و گفت:

-با تو هستما، نازنین بابا خونست؟

با بغض گفتم: داداشی، عمو مسعود...

نمی تونستم حرفش رو باور کنم و بگم حالم بد بود، انگار نفس کشیدن واسم سخت بود، چون آسم داشتم این طوری می شدم. سینا با نگرانی نگاهم کرد و نگران گفت:

-نازنین کو اسپریت؟

اشاره کردم به اتاق که با دو رفت توی اتاقم، دیگه جدی جدی احساس می کردم که دارم می میرم، لبخندی زدم و چشمامو بستم.

(دانای کل)

سینا نگران خواهرکش بود، سریع از کشو کمد نازنین، اسپریش را برداشت، برد با دیدن نازنین که در سالن بی هوش شده ترسیده به اتاقش رفت و نیما را بیدار کرد و گفت:

-نیما، پاشو نازنین حالش بده!

نیما شوک زده از خواب بیدار شد، گیج گیج بود. سینا می‌دید که فایده‌ای ندارد خودش جسم بی‌جون و نحیف خواهرش را در آغوش گرفت و از خانه بیرون رفت، درمانگاه در همین اطراف بود، دوان دوان می‌دوید و به طرف درمانگاه می‌رفت، وقتی که به درمانگاه مورد نظرش رسید، پرستاری به سوی او آمد گفت:

-چه بلایی سرش اومده؟

سینا واقعا کلافه‌تر از آن بود که جواب پرستار را بدهد، فقط یک جمله‌ی کوتاه گفت:

-آسم داره.

پرستار برانکاردی آورد و نازنین را خواباند و پرستار او را برد و گفت:

-برین اطلاعات تا مشخصاتش رو بنویسین.

به سمت اطلاعات رفت و مشخصات خواهر خود را پر کرد.

نام و نام خانوادگی: نازنین نصیری، سن 15 سال، گروه خونی...

(نازنین)

با احساس یه چیزی روی بینیم بیدار شدم، همه جا تاریک بود، فهمیدم شبه، چون تاریکه.

-به هوش اومدی بلاخره.

صدای سینا بود پس سینا مهربونه، اشتباه می‌کردم.

-داداشی ساعت چنده؟

با لبخند جواب داد:

-دو و نیم.

با نگرانی گفتم:

-داداشی بخواب، فردا باید بری سر کار.

سینا لبخندی زد و گفت:

-نازنین تو اگه بخوابی منم می خوابم .

چشمی گفتم و چشمامو رو روی هم گذاشتم و خوابیدم.

صبح با نوازش دستی بیدار شدم، نیما بود؛ لبخندی زدم و گفتم:

-داداش سینا رفت.

نیما دست یخ زده ام رو و گرفت و گفت:

-آره عزیزم، فقط بابا دیشب خونه نیومده، تو نمی دونی چرا؟

اشکام یواش یواش راه خودشون رو پیدا کردن، چی بهش می گفتم، بهش می گفتم که

بابا...

نیما نگران نگاهم کرد که گفتم:

-دیشب که تو رفتی بخوابی عمو مسعود اومد...

به این جا رسیدم هق هق می کردم و ادامه دادم:

-گفت فردا صبح، یعنی الان بری بیمارستان و برای...

چقدر گفتنش سخته، نیما با نگرانی پرسید:

-برای چی برم، برای بابا خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟

اشک ریختم و با خودم گفتم: اتفاقی بدتر از فوت پدر شنیدی؟

نیما با نگرانی گفت:

-نازنین داری خودتو نابود می‌کنی؟ چیزی شده؟

با بغض گفتم: بابا فوت شده .

احساس کردم نیما نفس نمی‌کشه، آرام گفتم:

-نیما.

به یه نقطه خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت، آخه خیلی سخته خبر مرگ پدرت رو

بشنویی در حالی که... من خیلی به بابام وابسته بودم، الان چی کار کنم خدا، دلم

می‌خواد منم برم پیشش، یادمه اون روزها که بابا تعطیل بود واسه خوشحال

کردنمون...

فلش بک به 4 سال پیش.

-بابایی من بستنی می‌خوام.

بابا با اخم ساختگی نگاهم کرد و گفت:

-اومدی بازار که جیب بابات رو خالی کنی؟

خندیدم و گفتم: نه بابایی فقط یه بستنی می‌خوام، آخه خوردن بستنی خیلی برام لذت‌بخشه.

بابا لبخندی زد و گفت:

-ببین دخترم من واست بستنی می‌خرم اصلا هر چی بخوای واست می‌خرم ولی بعد از ناهار باید بستنی بخوری، قول میدی؟

-چشم بابایی.

نارین با خنده گفت:

-بابایی امروز تعطیلی، میان با هم کیک درست کنیم.

بابا یه نگاهی به من کرد و گفت:

-باشه به شرطی که نازنین هم بیاد.

خندیدم و گفتم: باشه بابایی، میام.

وسایل کیک رو خریدیم، داشتیم می‌رفتیم خونه که گفتم:

-بابایی؟

بابا با لبخند گفت: باشه می‌رم می‌خرم، فقط بعد از ناهارا.

خندیدم و گفتم: قول میدم.

با صدا زدن‌های نیما از گذشته بیرون اومدم و با بغض گفتم:

-داداشی، من دختر بدی بودم براش.

نیما از لحن غمگین من، از چشماش یه قطره اشک ریخت و غمگین گفت:

-نه، تو بهترین دختر بودی.

-پس چرا تنهام گذاشت؟ چرا ترکم کرد؟

نیما با غمگینی گفت: حتما حکمتی توش بوده.

کی گفته مرد گریه نمی‌کنه، اون نامرده که دلش به رحم نیما و گریه نمی‌کنه، داداش

من مرده الان از لحن غمگین من به گریه افتاد، من غرورش رو اگه سلاح باشه

می‌شکنه ولی نامرد به غرورش اهمیت میده. با گریه گفتم:

-داداشی گریه نکن، خودتو نشکون.

بغلم کرد و گفت: آجی تو خوبی؟

با لبخند غمگینی گفتم: خوبم.

نیما با بغض گفت:

-یادته بابا به من می‌گفت مرد یعنی...

فلش بک به 5 سال پیش:

بابا رو به نیما کرد و گفت: بیا مرد بودن رو بهت یاد بدم.

نیما رفت پیش بابا و گفت: مرد بودن یعنی چی؟

بابا با لبخند گفت: مرد بودن به جنسیت نیست پسر.

-یعنی چی؟

-مرد بودن یعنی دردها رو تحمل کنی و نزاری خواهرت، زنت، بچت سختی ببینن.

-خوب بابا همیشه که همه دردها رو من بکشم اونا تو خوش گذرونی باشن.

-مرد بودن همینه، باید اون‌ها رو خوش حال نگه داری و خودت سختی بکشی، مرد به همین میگن.

-دیگه یعنی چی؟

-مرد خوش گذرون همیشه مرد نیست، مرد باید به فکر نون شب باشه، مرد غیرت داره.

با صدا زدن‌های نیما از فکر در اومدم که گفتم:

-می‌دونی از این به بعد تو باید مرد خونه باشی.

غمگین شد و گفت:

-الان می‌فهمم مرد یعنی چی!

با لبخند نگاهش کردم که بهم گفت:

-ناراحت نیستی؟

-که چی؟

-که بابا از پیشمون رفت؟

با لبخند گفتم: ناراحت هستم ولی همه یه روز میرن ولی چرا بابای من الان رفته شاید حکمتی توش بوده.

نیما لبخندی زد و گفت:

-قربونت برم که انقدر فهمیده هستی؟

-خدا نکنه داداشی.

ببین دختر جون

روزی که ازدواج می کنی اونی که می خنده مادرت،

چون تو داری خوشبخت میشی و تو رو تو لباس عروسی می بینه،

اما اونی که غم داره و از درون از جدا شدن اشک می ریزه، اونی که تو تا عمر داری
ناموسشی،

اونی که نمی تونه پشتت نباشه، اونی که تو آبروشی

اونی که با نابودی تو کمرش می شکنه... باباته.

ببین چقدر به این پسرای که میان و میرن فکر می کنی!

چقدر به خاطرشون هر کاری می کنی!

واسه اون بابا، اون مرد اصلی کل عمرت، یکم وقت بذار، بدون... محبت تو رو با
هیچ مهر و محبتی تو دنیا عوض نمی کنه،

اونه که ناز واقعی تو رو با دنیا می خره نه پسری که ناز بودن تو رو واسه ار*ض*ای
نیازهای روحی و جسمی خودش می بینه.

به بابات محبت کن دوست داشتنت رو ابراز کن،

ببین بهت خیانت می کنه؟

ببین محبتت رو با دختر خوشگل و خوش هیكل تر از تو می فروشه؟

ببین اشکتو در میاره؟

به بابات خیانت نکن، همیشه نیستا.

امروز، روز تشییع جنازه‌ی بابام بود، هیچ‌کس از خانواده‌ی مادریم نیومده بودن، من بودم و داداشام و خواهرم و شوهرش و چند نفر که نمی‌شناختم بودن، نارین اومد سمتم و می‌زد زیر گریه گفت:

-دیدى قدر بابا ندونستيم چى بلایى سرمون اومد، دیدى بابا بهم می‌گفت تو خوش‌بخت بشو من خوشحال میشم.

بغلش کردم و گفتم:

-نارین، عزیزم تو که مرد دیگه‌ای بالا سرت هست ولی من چی؟ من مرد دیگه‌ای بالا سرم نیست، مردی که بتونه بهش تکیه کنم نیست، مردی که بهش دردامو بگم نیست، مردی...

گریهام گرفت، آخه هیچ‌کدوم از این مردا نبودن مرد، جنسیتشون مرد ولی خودشون چی؟

کیوان شوهر نارین با نگرانی گفت:

-نارین گریه نکن عسلم، شاید رفتن پدرت حکمتی توش هست.

نارین از بغلم بیرون اومد و گفت:

-یادته نازنین موقعی کیک درست می‌کردیم بابا چقدر کمکمون می‌کرد، یادته با این که خسته بود باهام می‌اومد کلاس نقاشی یادته.

با گریه گفتم: آره یادمه نارین، چه قدر بابایی مرد بود.

رو به کیوان کردم و گفتم:

-تو می تونی جای پدر و همسر رو واسه نارین پر کنی؟

کیوان چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

-جای پدر نه ولی مطمئن باش نازنین خانم براش یه همسر خوب باشم.

هیچ عشقی عظیم تر از عشق مادر نیست و هیچ حمایتی عظیم تر از حمایت پدر نیست.

پدر نازنین خندید و گفت:

-دختر بودن یعنی نفس بابا بودن.

نیما به پدرش گفت:

-بابا من که مردم.

حمید(پدر نازنین) گفت:

-مرد واقعی نیستی، مردی که بتونه از خانواده اش حمایت کنه، مردی که واقعا مرد باشه و تا زن برهنه می بینه سرش رو بندازه پایین و با خودش بگه که این ناموس یکی دیگه است نباید نگاهش کنم، مردی که اگه اشک های خواهرش رو ببینه سریع اشک هاش رو پاک کنه و بگه من هستم.

بازگشت به زمان حال:

(نیما)

-بابا حالا می فهمم مرد بودن یعنی چی؟ بابا کاش بودی و راهنماییم می کردی، من

بدون تو چی کار کنم بابا؟ کاش بودی و از مرد بودن برام می گفتی؟

به این جای حرفم که رسیدم نازنین با لحن غمگینی گفت:

-داداشی من تنها شدم تنهای تنها، دیگه کسی رو...

وسط حرفش پریدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

-دیگه هیچ وقت نگو تنها شدم، پس من چیم؟

خندید و گفت: واقعا؟! خیلی دوستت دارم.

به نازنین نگاه کردم بچه نبود، فقط چون کمبود محبت مامان دیده یکم زود رنجه اونم

با یه حرف راضی میشه، چشمای دریایی اش آدم رو آروم می کرد، صورت پاک و

معصومش خیلی معصوم و مظلوم بود، من صبح که ساعت هفت با بابا و سینا

می رفتیم اون تنها بود، خودش رو با کارهای خونه سرگرم می کرد؛ می خوام یه مدت

مغازم رو ببندم پیش نازنین بمونم تا احساس تنهایی نکنه.

نازنین با خنده گفت:

-مگه خواهرتو ندیدی انقدر بهش خیره شدی؟

چه قدر زود پدرش رو فراموش کرد، بهش گفتم:

-نازنین چرا می خندی؟ امروز بابات فوت شده.

با غمگینی گفت: یعنی نباید بخندم، نباید خوش حال باشم، اونم وقتی که می دونم با

خوش، حالی من روح بابا خوش حال میشه.

چه قدر طرز فکرش قشنگ بود، لبخند کجی زدم و گفتم:

-خوب کاری می کنی، شادی به خاطر مامان بابا هم که شده شاد باش.

سه سال از مرگ بابام گذشته، داداش سینام باهام خوب شده بود، دیگه دوتاشون ظهرا می‌اومدن خونه و شب‌ها هم زودتر از قبل می‌اومدن و خیلی کم می‌شد من احساس تنهایی کنم، داداشم منو کلاس نقاشی و عروسک سازی فرستاد تا روزام رو مشغول باشم، واقعا هم سرگرم شدم. داشتم لباس داداش نیما رو می‌شستم که صدای زنگ در خونه اومد، دست از کار کشیدم و به سمت حیاط کوچکیمون که وسط حیاط حوض بود، پر از ماهی‌های رنگارنگ بود دورتادور حوض گل‌های رنگارنگ زرد و قرمز بود، چادر سفیدم که روش گل‌های ریز قرمز بود رو پوشیدم، دمپایی انگشتی قرمز رو پوشیدم، با دو رفتم در رو باز کردم، پسری قد بلند با موهای خرمایی و چشم و ابرو مشکی با تی‌شرت سفید و شلوار مشکی اومده بود:

-سلام .

سلامی کردم، سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-بفرمایید؟

پسر با لبخند گفت:

-خیلی ممنون، با سینا کار داشتم.

با خجالت گفتم:خونه نیستن؟

پسر محترمانه گفت:ممنون میشم این نامه رو بهش بدین؟

نامه رو از دستش گرفتم و گفتم:

-بفرمایین داخل حداقل یه چایی بخورین؟

پسر با اخم گفت:

-نه مزاحم نمیشم.

این رو گفت و رفت، در رو بستم، شونه‌ای بالا انداختم و چادرم رو از سرم برداشتم. فضول نبودم ولی خیلی دوست داشتم بدونم داخل نامه چی بود، بدجور منو کنجکاو کرده بود و با خودم گفتم: حالا سینا ظهر میاد بازش می‌کنه، اصلا شاید خصوصی بود به من چه.

همین طور با خودم کلنجار می‌رفتم که نمی‌دونم کی رسیدم به اتاق سینا، نامه رو گذاشتم روی تختش و از اتاق رفتم بیرون.

خسته از کار رفتم روی تخت چشمامو بستم، به گذشته فکر کردم به زمانی که بابام زنده بود .

فلش بک به هفت سال پیش:

بابا با اخم داشت رانندگی می‌کرد که نارین گفت:

-بابایی؟

بابا همون اخم گفت:جانم؟

نارین با بغض گفت:از من ناراحتی؟

بابا اخمش رو باز کرد و جاش یه لبخند زد و گفت:

-نه دختر نازم .

نارین با بغض گفت:آخه بابایی تو اخم کرده بودی ؟

بابا با خنده گفت:از صاحب کارم ناراحت بودم که الان با دیدن تو خوش حال شدم.

با اخم گفتم:پس من چی؟

بابا خنده‌ی خسته‌ای کرد و گفت:

-ای حسود، تو رو که می‌بینم خستگی یادم میره.

وقتی رسیدیم خونه بابا گفت:

-نارین، نازنین.

دوتایی با هم گفتیم: بله؟

بابا با خنده گفت:

-پرنسس‌ها، اجازه می‌دهید این مرد خسته، برود کمی استراحت کند.

با هم گفتیم: بله ای مرد برو استراحت کن.

با نوازش دست مردونه‌ای چشمامو باز کردم با دیدن نیما پریدم بغلش و گریه کردم که اونم چیزی نمی‌گفت، کمرم رو نوازش می‌کرد، خیلی دلم گرفته بود. بعد از خیلی وقت آرام شدم، از بغل نیما بیرون اومدم که گفت:

-سینا تصادف کرده.

تا فهمیدم از روی تختم بلند شدم رفتم تو اتاق سینا با دیدن نامه بازش کردم، نوشته‌ها رو خوندم:

سلام، ببخشید من بهت بد کردم، ببخش ولی باید می‌رفتم، نازنین جان من عاشقت شده بودم، باید می‌رفتم تا فراموشت کنم.

تا خودت تصمیم بگیری و مرد آینده‌ات رو پیدا کنی، من پسر خالتم این رو بدون بابات یه هفته قبل از فوتش این رو به من گفت که بابا و مامانم توی تصادف مردن.

منو ببخش سینا پسر خالت.

چشمام پر از اشک شده بود، سینا مردونگی کرد تا منو فراموش کنه، چون من اون رو برادر خودم می‌دونستم. هق هق داشت منو خفه می‌کرد، می‌تونست مثل نامردهای دیگه من رو مال خودش کنه؛ ولی این کار رو نکرد، می‌تونست بگه من پسر خالتم، ولی این کار رو نکرد اون یه مرد واقعی بود. وقتی می‌دید من با یه پسر حرف می‌زدم اخم می‌کرد ولی چیزی نمی‌گفت، حالا مرد واقعی فهمیدم کیه؟ مرد واقعی کسی که دختری رو که دوست داره بهش احترام بزاره و حق انتخاب بهش بده، مرد واقعی کسی که مثل کوه پشت کسی که دوستش داره وایسته و با خودش عهد ببنده تا زمانی که اون دختر عاشقش نشده غرورش رو خورد نکنه که اون دختر رو هم خورد کنه، مرد اون کسی که با دل یه دختر بازی نکنه، بعد مثل یه تیکه آشغال پرتش کنه.

با صدای نیما از فکر بیرون اومدم:

-چی شده؟

با بغض گفتم: تو هم می‌دونستی؟

نیما با بهت گفت: چی رو؟

اشکی از چشمام اومد پایین و گفتم:

-این که سینا پسر خالمه و عاشق من بود؟

با نا راحتی گفت: آره، ولی از رفتنش بی اطلاع بودم.

با گریه گفتم: می‌دوننی خیلی بهم بد کردی بهم نگفتی که سینا پسر خالمه؟

نیما با ناراحتی سرش رو تکون داد و گفت:

-می دونم بهت بد کردم ولی منو ببخش.

با گریه گفتم: تنهام بزار برو.

نیما با ناراحتی رفت بیرون و چشمامو بستم به اون روزا که با سینا رفتم شهر بازی فکر کردم.

-سینا، پشمک؟

خندید که چال گونه اش پیدا شد و گفت:

-چشم.

با ذوق پریدم بغلش گفتم: مرسی داداشی.

با اخم نگاهم کرد، از همون روز عاشقم شده بود گفت:

-میشه بهم داداشی نگی، همون سینا بهتره.

با خنده گفتم: چشم سینا خان.

با لبخند رضایت مندی گفت: چشمت بی بلا بانو.

با خنده گفتم: حالا سینا خان منو می بری ترن؟

با اخم ساختگی گفت:

-نه واست خوب نیست، نفس کم میاری.

با ناراحتی گفتم: باشه، ولی بریم اون خرسه رو ببریم.

با ذوق گفت: باشه بریم.

یادش بخیر اون روزا همش به خاطر این که روحیه‌ام خوب بشه منو برد شهر بازی، دوباره غرق خاطرات شدم.

سینا با تمرکز نشونه‌گیری کرد که اگه درست تو هدف می‌زد ما می‌بردیم:

-با شمارش من بزن.

سری تکون داد که گفتم:یک، دو، سه.

چشمام رو بستم که صدای برنده شدیمش داشت می‌اومد.

با جیغ گفتم:ما بردیم، ما خرس رو بردیم.

با صدای نیما از فکر بیرون اومدم:

-نازنین!

لحنش خیلی غمگین بود، جواب ندادم که دوباره گفت:

-نمیای بریم بیمارستان؟

خیلی دوست داشتم ببینمش ولی با نیما قهر بودم.

نیما تقه‌ای به در اتاق زد و گفت:

-نازنین، آبجی؟

دیگه طاقتم تموم شده بود، دوست نداشتم داداشم التماس کنه و ضعفش رو ببینم،

دوست نداشتم غرورش بعد از سه سال بشکنه که اونم به خاطر من، با بغض گفتم:

-جان آبجی.

با بغض مردونه‌اش گفت:

-بیا در رو باز کن، جان من بیا در رو باز کن، به خدا خوب میشه، به هوش میاد، من بهت قول میدم.

بغضم لرزید، من گذاشتم مردی بشکنه، مردی غرورش رو به خاطر من گذاشت کنار. از روی تخت سینا بلند شدم، در رو باز کردم، همین که در باز شد با دیدن نیما که داره اشک می‌ریزه و ناراحته رفتم سمتش، دستم رو بردم سمت صورتش و اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

-داداش من که گریه نمی‌کنه قویه...

خندید که منم خندیدم و گفتم:

-ناهار خوردی؟

با ناراحتی گفت:تو خوردی که من بخورم!؟

با لحن غمگینی گفتم:نمی‌تونم غذا بخورم، وقتی یه نفر به خاطر من جونش رو به خطر انداخته.

نیما با ناراحتی گفت:بریم بیمارستان؟

با ناراحتی سر به معنای آره تکون دادم و گفتم:

-برم لباسمو عوض کنم و بیام.

سری تکون داد و گفت:باشه، برو.

رفتم تو اتاقم و در کمدم رو باز کردم، یه مانتو طلایی که سینا واسم خریده بود و با یه شلوار مشکی و شال مشکی طلاییم رو پوشیدم.

به آینه اتاقم نگاه کردم، کسی رو که تو آینه می بینم کسی که هیچی نیست، فقط یه آدم ضعیفیه که یه نفر به خاطرش جون داده.

از فکرهای پرت و پلام بیرون اومدم و از اتاق بیرون اومدم.

-سینا منو ببخش، ببخش که نفهمیدمت، توروخدا به هوش بیا، من قول بهت میدم، تو رو به عشقت برسونم.

دستای بی جونش رو گرفتم و بوسیدمش و گفتم:

-اگه تو بری من پر پر میشم، به خاطر خدا نه من برگرد، برگرد.

هنوز همین جور بی جون افتاده بود روی تخت، وقتم تموم شده بود، یه فشار خفیفی به دستش دادم از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون، اگه چند دقیقه دیگه اون جا می موندم...

با صدای نیما از فکر بیرون اومدم و گفتم:

-بریم، بازم فردا می خوام پیام .

نیما دستم رو گرفت و گفت:

-باشه.

از بیمارستان زدیم بیرون، سوار پیکان سفید رنگ نیما شدم که راه افتاد؛ من وقتی سوار ماشین می شدم حالم بد می شد، الان هم خیلی حالم بده، داشتم بالا می آوردم که نیما منو دید و با نگرانی گفت:

-نازنین، حالت خوبه؟

سری به معنای نه تکون دادم که ماشین رو کنار زد و گفت:

-الان میام.

این رو گفت و از ماشین پیاده شد، دلم بدجور گرفته بود، دلم می خواست برم بام شهر و هر چقدر دوست داشتم جیخ و داد بزنم، تا به حال بام شهر رو ندیدم، میگن خیلی قشنگه. کاش یکی منو می برد...

با باز شدن در ماشین از فکر بیرون اومدم و نگاهی به نیما انداختم که دو تا پلاستیک دستش بود با تعجب گفتم:

-اینا چیه!؟

نیما با نگرانی گفت:

-خوبی؟

با خنده بی جونی گفتم:

-بهترم، نگفتی اینا چیه؟

نیما با خنده گفت: باید بخوری تا حالت بد نشه.

چشمی گفتم، پلاستیک‌ها رو از دستش گرفتم، چقدر چیز خریده بود؟ بستنی، آب‌میوه، شکلات، کمپوت و...

با خنده گفتم: چه خبره داداش من، مگه من می‌تونم این همه رو بخورم که خریدی؟

با اخم شیرینی گفت: باید بخوری، رفتیم خونه نهارم می‌خوری؟

با خنده گفتم: چشم، ولی نهار رو نمی‌تونم بخورم.

لبخند تلخی زد و چیزی نگفت، معنی لبخند تلخش نفهمیدم برای چیه؟!

یکی از بستنی‌ها رو باز کردم و جلو دهن نیما گرفتم، که گفت:

-خودت بخور.

با اخم گفتم: یعنی چی من بخورم تو چیزی نخوری؟ بخور.

خندید و یه گاز از بستنی زد، لبخندی زدم، بستنیش که تموم شد خودم بستنی خودم

رو خوردم شیش تا بستنی خریده بود با تعجب گفتم:

-نیما؟

با تعجب جواب داد: جانم؟

با تعجب پرسیدم: تو چند نفر تو ماشین دیدی که رفتی شیش تا بستنی خریدی؟

با خنده گفت: نمی‌دونم تو رو پنج نفر حساب کردم، خودمم یکیم.

با جیخ گفتم: نیما!

به خونه که رسیدم مانتو رو از تنم بیرون آوردم و بقیه بستنی‌ها رو گذاشتم تو فریزر

اتاقم.

با ناراحتی رفتم تو اتاق سینا، دلم هواشو کرده بود؛ اخماش، خنده‌هاش، بی‌محلش،

دلم می‌خواست برگرده چون خودمم عاشقش شدم.

یادمه که پارسال که برف اومده بود چقدر تو برف می‌خندیدم:

سینا اخم کرد و گفت: منو می‌زنی وروجک.

خندیدم و گفتم: زورت به من نمی‌رسه، هه هه.

خبیث گفت: اگه رسید چی؟

دستم رو گذاشتم رو قلبم و مثلا ادای آدمای غمگین گذاشتم و گفتم:

-وای قلبم.

نگران نگاهم کرد و گفت: نازنینم چی شد؟

با خنده گفتم: دیدی باور کردی؟

باز لبخند تلخی زد و زیر لب یه چی گفت که نفهمیدم. رفت تو فکر منم از فرصت استفاده کردم و یه گلوله برفی درست کردم زدم تو بازوی سینا که از فکر در اومد و گفتم:

-دیدی نتونستی!

دوید سمتم که جیغی زدم و فرار کردم، همین‌طور که می‌دویدم وسط کار نفس کم آوردم و روی برف‌ها افتادم، نگاهی به سینا انداختم که با نگرانی نگاهم می‌کرد، به سختی گفتم:

-اسپریم...

اومد سمتم و گفت :

_ اشتباه کردم ... غلط کردم اسپریت کجاست ؟

به سختی گفتم:

- تو جیبم.

دست کرد تو جیمو اسپریم رو بیرون اورود گذاشت رو دهنم... فشارش داد....چند تا نفس عمیق کشیدم ، وقتی حالم بهتر شد گفتم:

- ممنون،دا...سینا .

با لبخند نگام کرد و سرمو ب*س*ی*د و گفت:

- بریم خونه ؟

سرمو تکون دادم که یهو احساس کرد بین زمین و آسمون معلق شدم . منو ب*غ*ل کرده بود و گذاشته بود رو کولش .

با جیغ گفتم:

- ولم کن سینایی .

با خونسردی گفت:

- نچ ، ولت کنم میوفتی بعد من جواب خان داداشت چی بدم؟

با خنده گفتم:

- دیوونه داداش من تویی.

با اخم نگام کرد و گفت.....

با صدای نیما از فکرم بیرون اومدم و گفتم:

- جانم داداشی؟

نیما با خنده گفت:

-بدجور تو فکر بودی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-یادته هر وقت به سینا می گفتم داداش، بدش می اومد، الان دلیلش رو می فهمم.

سری تکون داد و گفت:اگه بهوش اومد...

تو حرفش پریدم و گفتم:

-انشالله که به هوش میاد، آره باهاش ازدواج می کنم، چون بهش علاقه مند شدم.

لبخندی زد و گفت:مطمئنی می خوای باهاش ازدواج کنی؟! پشیمون نمیشی!؟

با اطمینان چشمامو رو باز و بسته کردم و گفتم:

-مطمئنم.

نیما با لبخند گفت:

-انشالله که خوش بخت بشی آجی.

نیما از اتاق سینا رفت به دم در که رسید گفت:

-من دارم میرم مغازه.

با لحن غمگینی گفتم:به سلامت.

وقتی که رفت به ادامه فکرم پرداختم:

-مگه بهت نگفتم بهم نگو داداشی.

با لحن که بغض توش بود گفتم:چرا؟

مبهم گفتم:به زودی می فهمی.

اشکی از چشمام بیرون اومد، آخه چرا بهم نگفت، یکی از لباساشو از تو کمد برداشتم، عمیق بو کشیدم، بوی سینام رو می داد. خیلی مرد بوده که سه سال رازی رو توی دلش نگه داشته و به کسی نگفته، نیما می گفت منم هفته پیش فهمیدم عاشقته.

دلم آغوشش رو می خواد، آغوشی که رنگ محبت، رنگ امنیت، رنگ آرامش می داد رو می خوام. روی تختش خوابیدم و چشمامو بستم، انقدر تختش بوی آرامش می داد، خوابم برد.

با صدای زنگ تلفن خونه که داشت خودش رو می کشت، چشمامو باز کردم، با دیدن هوای تاریک چشمام گرد شد، چه قدر من خوابیدم.

به سختی از جام بلند شدم و به بدبختی کلید چراغ رو پیدا کردم و چراغ رو زدم، با گیجی از اتاق بیرون رفتم، رفتم سمت تلفن تا خواستم بردارم، قطع شد .

اه لعنتی حالا چی کار کنم، تلفنمون هم از اونایی بود که شماره نمی اوفته بود، عصبی رفتم دست شویی یه آبی به سر و صورتم زدم که با شنیدن زنگ تلفن خوش حال شدم، از دست شویی بیرون اومدم چراغش رو خاموش کردم و رفتم سمت تلفن گوشی رو برداشتم و گفتم:

-بله بفرمایید؟

صدای نازک یه زنی بود:منزل آقای همتی!؟

با تعجب گفتم:بله بفرمایید؟

با گفتن حرفش احساس کردم دیگه نمی تونم نفس بکشم، گفتم:

-باشه الان میایم.

سریع شماره‌ی مغازه‌ی نیما رو گرفتم و جریان رو بهش گفتم که در جوابم گفت:

-باشه نیم ساعت دیگه میام، آماده باش.

چشمی گفتم و قطع کردم، سریع رفتم توی اتاقم و در کمدم رو باز کردم، همون مانتوی و شلوار ظهری رو پوشیدم. نگاهی به ساعت کردم ده دقیقه مونده بود...

چند تا از آب‌میوه و کمپوت‌هایی که نیما ظهر خریده بود رو گذاشتم تو پلاستیک و غذای ظهر رو به اندازه دو نفر گرم کردم و گذاشتم تو همون پلاستیک که صدای چرخش کلید نشون از اومدن نیما بود. رفتم دم در با دیدن کسی که وارد خونه شده بود بغض داشت گلووم رو خفه می‌کرد، پریدم بغلش و گفتم:

-سلام، به خونه خوش اومدی.

سرد منو از بغلش در آورد و گفت:

-سلام، شام چی داریم؟

از لحن سردش گریه‌ام گرفت و با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟ نگاهم می‌کنی؟

همین کافی بود که بغضم بشکنه، با گریه رفتم تو اتاقم و در رو بستم، لباسم رو از تنم کندم و روی تختم گریه کردم، خدایا این عدالته؟! یکی عاشقت میشه تو هم بهش وابسته میشی ولی بعد سرد میشه...

دو هفته است من منتظر بودم به هوش بیاد الان که به هوش که اومده ازم سرد شده، پوزخندی زدم، با خودم گفتم:

-چه قدر اشتباه می کردم که می گفتم سینا مرده، اون مرد نیست اگه مرد بود...

با صدای تقهی در اتاقم با گریه گفتم: منو تنها بزارین.

با صدای سرد سینا بدتر گریه ام شدت گرفت:

-بیا غذای منو بده بعد هر گورستونی که می خوای برو؟

با صدای نیما نوری در دلم روشن شد:

-اومدی دوباره نازنین رو خورد کنی، اون نامه چی بود واسش فرستادی، هان؟ مگه بهت نگفتم اگه بفهمه خورد میشه؟ ولی وقتی فهمید عاشق مرد بودنت شد؟ چیه لال شدی.

خدایا چرا هرکس دور ورم می زاری نامرده و مردی وجود نداره، قلبم تیر کشید، خدایا دیگه بریدم، تیغ از جعبه ابزار نقاشیم برداشتم، رگم رو زدم.

با صدای پرستار که می گفت به هوش اومد چشمام رو باز کردم، احساس می کنم صد ساله خوابیدم.

با دیدن مردی که چهره اش آشنا بود ولی خیلی بهم ریخته بود، که با ذوق گفت:
-سلام.

قلبم تیر کشید و بهم می گفت، این همون مردی که نامردی کرد و گذاشت تو خورد بشی با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-هه، چرا نذاشتی بمیرم، هان؟ مگه همین رو نمی خواستی؟ مگه خورد شدن منو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی بهم ثابت کنی که نامردی هم وجود داره، هان؟

نگاهش غمگین شد و با غمگینی گفت:

-منو ببخش، منو ببخشش که می خواستم خوردت کنم، بزار واست توضیح بدم.

با پوزخند گفتم:

-می دونی چرا فکر کردم مردی؟

دیدم چیزی نمیگه گفتم:

-چون مرد به کسی که دوستش داره حق انتخاب میده، ولی اشتباه کردم، مرد واقعی کسیه که وقتی یه نفر بهش پناه میاره، پسش نزنه و مثل کوه پشتش باشه؛ اما اشتباه کردم، تو مرد واقعی نیستی.

پشیمون گفتم: می زاری توضیح بدم.

با پوزخند گفتم: توضیح...

رومو ازش گرفتم و گفتم:

-مرد باش تا زن باشم، برو بیرون به داداشم بگو بیاد.

انگار حرفم رو نشنید که گفتم:

-وقتی فهمیدم پسر خالتم سعی می کردم کم تر بهت نزدیک بشم، چون نامحرم بودی. اما تو بیش تر بهم نزدیک می شدی، کم کم عاشقت شدم تا بهم می گفتم، داداشی من خود به خود اخم می کردم یادته اون روز که بهت گفتم:

-چایی نمی خوام برو بیرون.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-همون روز واقعا عاشقت شده بودم، شب‌ها به این دلیل دیر می‌اومدم که نبینمت تا کم‌تر خورد بشم، اما وقتی فهمیدم نمی‌تونم دووم بیارم به نیما گفتم که عاشقت شدم، می‌ترسیدم یه روز بهت بگه و تو منو پس بزنی، تصمیم گرفتم از این جا برم به دوستم ابراهیم نامه رو دادم و گفتم ببر خونمون بگو مال منه تا دیر بخونن چون می‌خواستم برم تا وقتی این نامه رو می‌خونی من این جا نباشم.

اشک از چشمم اومد بازم زود قضاوت کردم.

با بغض ادامه داد:

-اما از شانس گندم موقع رد شدن از خیابون ماشین بهم زد و تصادف کردم، وقتی دوستم بهم دروغ گفت ازت متنفر شدم اما وقتی از حرفای نیما متوجه شدم چه قدر اشتباه کردم، خواستم ازت معذرت خواهی کنم که دیگه دیر شده بود.

فلش بک به روز خودکشی نازنین:

نیما با عصبانیت به سینا گفت:

-ول کن در رو می‌شکونی.

با ملایمت گفت: نازنین بیا در رو باز کن.

سینا با عصبانیت گفت:

-اگه بلایی سر خودش بیاره، چی؟ هان؟

با تمام زورش نیما را به آن طرف پرت کرد و با دو ضربه در اتاق را شکست. وارد اتاق شد و با بهت گفت:

-نازنینم، زنگ بزنی آمبولانس.

نیما که شوکه شده بود باورش نمی‌شد تا انقدر عاشق سینا باشد که همچین بلایی سر خودش بیاره، با داد سینا سریع به طرف تلفن خانه رفت و زنگ به آمبولانس زد، تا آمدن آمبولانس نگران بود که خواهر عزیزش به هوش نیاد.

اشک توی چشمام جمع شد چه قدر زود قضاوت کردن بده، مردی که به خاطر از حق خودش گذشت،

مردی که نمی‌گذارد عشقش نابود شود، اما امان از قضاوت‌های غلط که باشد می‌شود، از کسی متنفر شوی.

در چنین مواردی باید گفت:

"میم مثل مرد"

با تردید گفت: نازنین منو می‌بخشی به خاطر قضاوت‌تم؟

با بغض گفتم: تو هم باید منو ببخشی که اذیت کردم.

با خنده‌ی شیرینی گفت:

-من که بخشیدمت ولی باید قول بدی به عاشق، جواب مثبت بدی؟

خنده‌ام گرفت: چشم سینایی.

با خنده گفت: آیا با من ازدواج می‌کنی بانو؟

با خنده و شوخی گفتم: خیر، آیا دیگر مرا اذیت نمی‌کنی؟

با اعتراض گفت: نه، جواب من چی شد؟

خواستم یکم اذیتش کنم، گفتم: باید رسمی بیای خواستگاریم.

که با اعتراض گفت: نه، من که دارم خواستگاری ازت می‌کنم، جوابم رو بده دیگه!

توی حرفش پریدم و گفتم:

-باشه حالا که التماس می‌کنی، درخواستت را قبول می‌نمایم.

پایان

